

بیگانگی در من

داستان بلند

شکوه میرزادگی

بیگانگی در من

شکوه میرزادگی

Bigâne ei dar man

(An Alien in Me)

A Novel in Persian by:
Shokouh Mirzadegi

VARESH

BOX 4005

750 04 UPPSALA-SWEDEN

ISBN 91-971979 -0-4

با همه احترام و عشقم
به اسماعیل نوری علاء

بیگانه ای در من

نویسنده: شکوه میرزادگی

حروفچینی و صفحه آرایی: چاپار، لندن

چاپ اول، پائیز ۱۹۹۲ (۱۳۷۱)، سوئد

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

ناشر: وارث، سوئد

VARESH
Box 4005
750 04 Uppsala
Sweden

پنج شنبه نهم اوت ۱۹۷۹ (هجدهم مرداد ۱۳۵۸)، ساعت سه و نیم بعد از ظهر، من و دوستان و فامیل امین مطمئن شدیم که او گم شده است. همان روز بود که سعید و عبدالله و احمد یک یک اجساد بی نام و نشان سردخانه پزشکی قانونی را دیدند و به من و نرگس، که در راهروی دم کرده و آکنده از بوی داروی ضد عفونی پشت سردخانه ایستاده بودیم، گفتند:

- اینجا هم نیست!

من آن روز و حتی روزها و ماه‌های پس از آن هم، نمی دانستم که گم شدن امین چگونه زندگی من، لوبا، دختر «پیتر لیبی» رفیق و همراه دو بچک، گریخته از چکسلواکی، فارغ التحصیل باستانشناسی دانشگاه لندن، کارمند موزه ایران باستان تهران، و همسر دکتر امین جلالی را به انقلاب ایران پیوند خواهد زد.

وقتی سعید پسر خاله امین، گفت: «اینجا هم نیست» نگاه من متوجه دهان نیمه گشوده عبدالله بود که چند حرف «مُد-ت-اَس» بر آن معلق مانده بود. خواسته بود بگوید «متأسفانه اینجا هم نیست» و خوشحال بود که سعید قبل از او حرف زده است. او نمی دانست همگی ما، با همه عشق و علاقه‌ای که به امین داشتیم، از اینکه امین آنجا هم نبود تأسف می خوردیم؛ چرا که اگر امین آنجا بود حداقل پیدایش کرده بودیم. هیچکدام از آنها نیز نمی دانستند که برای من دشوارتر از گمشدن امین، واکنش‌های غیرعادی بردیا بود. او از جمعه گذشته که بی خبری ما از امین آغاز شد، بی آنکه چیزی بپرسد و بگوید، روز بروز رنجورتر و ساکت‌تر شده بود. هر بار که خسته از جستجوی امین به خانه برمی گشتیم،

او به شتاب می آمد، نگاهی به چهره من می انداخت و سپس، گویی به او گفته باشم «هنوز پدرت را پیدا نکرده ایم»، سر به زیر انداخته و به کنجی می رفت، و بی سرو صدا، کز می کرد و ساکت می نشست.

در همان مدت کوتاه می دیدم که نشاط و جنب و جوش همیشگی اش از دست رفته است و او به تن بی جانی تبدیل شده که به دنبال روح گمشده اش می گردد.

از زمانی که ظهر جمعه گذشته امین از مطبخ در خیابان «دانشکده افسری» بیرون آمده و سوار اتومبیلش شده بود، دیگر کسی از او سراغی نداشت. چرا... جز سودابه، منشی مطب، که امین او را تا یک خیابان آنطرف تر، به نام «البرز»، برده و سر آن پیاده کرده بود. امین حتی داخل البرز هم نشده و راهش را بسوی خانه پدری اش در محله ای به نام «پل امیر بهادر» ادامه داده بود، تا به من و بچه ها که در آن خانه منتظرش بودیم پیوندند.

من، با همه دوستانم و افراد خانواده امین، تقریباً تمام مسیر کوتاه بین خیابان البرز تا خانه پدر شوهرم، حاجی هدایت الله جلالی، را قدم به قدم رفته و از تک تک مغازه دارها، رهگذران، و بچه هایی که همیشه جلوی خانه ها ولو بودند، پرسیده بودیم:

- شما جمعه ساعت ۱۲ اتومبیل بنز خاکستری رنگی را ندیدید که از اینجا بگذرد؟

و بعد عکس رنگی ۸×۱۲ امین را، با کت و شلوار سورمه ای و کراوات آبی راه راه، خیره و لبخندزن به دوربین، به هر رهگذر و مغازه دار و حتی بچه های ده دوازده ساله نشان داده بودیم:

- احتمالاً روز جمعه ساعت ۱۲ این آقا را ندیده اید؟

در تمام آن مدت فقط پیرزنی، که به زحمت می توانست جلوی پایش را ببیند، پس از دیدن عکس گفته بود:

- چرا، به خیالم او را دیده ام. آنجا، از دکان مش تقی، میوه می خرید.

عبدالله با خوشحالی از پیاده روزه طرف من و نرگس که داخل اتومبیل نشسته بودیم، دست تکان داده بود و ما دوان دوان خودمان را به او رسانده

بودیم.

- این خانم او را دیده. می گوید جمعه او را دیده که داشته میوه می خریده.

- کجا مادر؟ کجا او را دیدی؟

این را نرگس پرسیده بود، با اینکه بعید می دانست که برادرش در آن ساعت میوه بخرد، آنهم وقتی دارد به خانه آنها می رود. و پیرزن گفته بود:

- دم دکان مش تقی. آنجا ایستاده بود و میوه می خرید.

وانگشت لاغر و استخوانیش، که به دکان میوه فروشی کوچکی در آن سوی خیابان اشاره می کرد، مدتها بالا مانده بود. اما مش تقی میوه فروش اصلاً چنین چیزی را بیاد نمی آورد. او با خنده گفته بود:

- اقلایک سالی می شود که آقایی به این تروتمیزی ندیده ام... بعله...

یقین دارم. مگر می شود این آقا بیاید اینجا و من یادم بروم؟

و من شتاب زده گفته بودم:

- ولی شوهرم آنروز کت و شلوار نپوشیده بود آقا. بلوز راه راه آبی تنش بود. شلوارش هم خاکستری بود.

میوه فروش که از لهجه من خنده اش گرفته بود - و من می دانستم که مثل اکثر ایرانی هایی که برای اولین بار حرف زدن مرا می دیدند، دارد فکر می کند که باید از ارامنه جلفای اصفهان باشم - گفته بود:

- بعله... خانم... بعله. عاقلم می رسد که این عکس مال آن روز نیست. اما این قیافه که آدم یادش نمی رود. من منظورم قیافه این آقا است که ماشاالله تر و تمیز هستند!

و اقلایک ده تا بچه هم مدعی بودند که روز جمعه ساعت ۱۲ یک اتومبیل بنز خاکستری رنگ را دیده اند که از خیابان آنها می گذشته. بکیشان هم گفته بود که بنز خاکستری با پژی سبز رنگ تصادف کرده است.

اما در آن هفته، با اینکه در تهران صد و سی و دو تصادف کوچک و یازده تصادف بزرگ منجر به زخمی شدن هفت مرد و دوزن و مرگ دو مرد اتفاق افتاده بود، هیچ بنز خاکستری رنگی تصادف نداشت. عبدالله و

همسرش، ثریا، برای دیدن دو مرد زخمی مدهوش و ناشناس رفته بودند اما هیچکدام از آن‌ها امین نبود. قبلاً پلیس اینها را به ما گفته بود. گفته بود که در هیچ بیمارستانی، چه بعنوان تصادفی و چه به عنوان بیمار عادی، کسی بنام امین جلالی، یا حتی به شکل و قیافه او، بستری نیست.

روز سوم گمشدن امین، و در پی شنیدن این حرف، سعید برای دومین بار گفته بود:

- نکند خودشان او را گرفته اند؟

بار اول حاجی جلالی با عصبانیت حرف او را رد کرده و کس دیگری هم دنباله حرف او را نگرفته بود. این بار هم من، از لای پلکهای ورم کرده و سنگین شده از گریه، به زحمت نگاه ملامتی به سعید کرده و گفته بودم:

- چرا باید پلیس او را بگیرد؟ او که کاری نکرده. ضد انقلاب هم که نبوده.

- بله، می دانم، اما اگر پلیس کسی را بگیرد حتماً به این خاطر نیست که او کاری کرده. این روزها به هر کس مظنون بشوند او را می گیرند.

و عبدالله روی از سعید برگردانده و گفته بود:

- چرا بیخود حرف می زنی؟ کسی کسی را به صرف مظنون شدن گرفته اند؟

و مثل همیشه پاسخ گرفته بود:

- دارند دسته دسته آدمها را می گیرند اما تو مثل اینکه توی این دنیا نیستی و گوشت را بر همه چیز بسته ای.

عبدالله لبخند پدرانۀ ای زده و توضیح داده بود:

- ولی آن آدم‌ها ضد انقلابند. امین که سالهاست حتی فعالیت سیاسی هم نداشته، بیخودی که کسی را نمی گیرند.

و در حالیکه بسوی من می آمد، خشمگین به سعید نگرسته و به من گفته بود:

- بیخود می گوید لوبا جان... چه کسی با امین کاری دارد؟

واقعیاً هم چه کسی می توانست با پسر هدایت الله جلالی، یعنی آدمی که همیشه پشتیبان انقلاب بوده و میلیونها تومان خرج آن کرده بود کار

داشته باشد؟ با این حال عصمت خانم، مادر شوهرم، و نرگس، دخترشان، حاجی را راه انداخته بودند. پیرمرد، که با گمشدن امین حسابی از حواس افتاده بود، به سختی خودش را جمع و جور کرده و به هر کسی که می شناخت تلفن زده یا به سراغشان رفته بود؛ کارکنان نخست وزیری، اعضای دادستانی انقلاب، روسای پلیس و گردانندگان کمیته های انقلاب که قدرت واقعی را در دست داشتند. اما همه گفته بودند که از طرف آنها اقدامی علیه دکتر امین جلالی صورت نگرفته و نخواهد گرفت. حتی شخص رئیس پلیس تهران عکسی از امین را از ما گرفته و به روزنامه ها داده بود.

عصر دوشنبه ۶ اوت (۱۵ مرداد)، در کنار خبرهای درشت روزنامه ها - که به نقل قول از دکتر یزدی، وزیر امور خارجه ایران، پرده از ارتباط بختیار، آخرین نخست وزیر شاه، با آمریکا برمی داشتند- عکس شش در چهاری از امین هم چاپ شده بود که این بار نه کت داشت و نه کراوات؛ لبخند هم نداشت. زیر عکس هم شماره های تلفن اداره پلیس دیده می شد. اما، به گفته پلیس، هیچ کسی تلفن نکرده بود که بگوید حتی یکبار چنین آدمی را دیده است.

دوستان و آشنایان خانوادگی هم وقتی به خانه حاجی تلفن می کردند، ضمن ابراز تأسف، بیشتر اطلاعاتی درباره گمشدن امین می خواستند.

در واقع رفتن به سردخانه پزشکی قانونی را هم یکی از همین آشنایان، که دوست احمد و کارمند پزشکی قانونی بود، به فکر ما انداخت:

- بهتر است سری هم به آنجا بزنی. خدا نیاورد آن روز را. زبانم لال. اما بهرحال خیالتان راحت می شود. مردم روزانه دهها جنازه را می آورند آنجا که بی نام و نشان می مانند تا روزی فامیل و دوستی بیاید و شناسایی شان کند.

فکر سردخانه پزشکی قانونی به سر من هم افتاده بود؛ از همان روز سوم که پلیس گفته بود «هیچ کس بنام امین یا به شکل و قیافه او، چه بعنوان تصادفی و چه بعنوان بیمار عادی، در هیچ بیمارستانی نیست». اما جرأت گفتنش را نداشتم. خودم هم از این فکر بدم می آمد و نمی خواستم در

ذهنم هم تکرارش کنم. با این حال، وقتی احمد با احتیاط گفته بود «حالا بد نیست سری هم به آنجا بزنیم»، من زودتر از هم گفته بودم: - باید برویم. هر کجایی که بفکرمان می رسد باید برویم.

سعید و عبدالله، بیشتر از احمد، رو پوش روی صورت اجساد را بالا زده بودند. احمد در همان ابتدای کار، پس از دیدن هجدهمین جسد که جوانی بیست و هفت هشت ساله می نمود، دیگر نتوانسته بود از جایش تکان بخورد. مدتی همانجا بالای سر جوان ایستاده و نتوانسته بود دستش را، که گوشه رو پوش سبزرنگ را در خود می فشرد، تکان دهد. جوان، با دماغی خرد شده که دو سوراخ کج و معوج در آن رخنه داشتند و با لبی که از گوشه چپ تا کنار گوش پاره شده بود، آرام خوابیده و جز رنگ سفید مایل به آبی رنگش، هیچ نشانه ای از مرگ در خود نداشت. صورتش تمیز تمیز بود. حتی لکه ای خون در اطراف دماغ و لب شکافته اش دیده نمی شد. گویی دماغش همیشه همان شکل را داشته و لبش از آغاز زندگی تا گوش چپ امتداد می یافته است.

احمد بالاخره رو پوش سبزرنگ را انداخته و خودش را به نزدیکترین دیوار پوشیده از کاشی های سفید رسانده و روبه دیوار ایستاده بود: - نمی خواهم ببینم. دیگر نمی خواهم ببینم. عبدالله دیده بود که رنگ صورت احمد سفید مایل به آبی است. به او گفته بود:

- تو بهتر است بروی بیرون.

احمد سرش را به دیوار گذاشته بود و از احساس سرمای کاشی بر پیشانی وحشت زده خود را عقب کشیده و با شانه های لرزان دوباره گفته بود:

- دیگر نمی خواهم ببینم.

- باشد، باشد، نبینم. برویم بیرون.

سعید و کارمندی که راهنمائیشان می کرد، خودشان را به آنها رسانده و احمد را به اتاق کناری که پزشکی در آنجا نشسته بود برده بودند.

پس از آن سعید و عبدالله بیش از صد و چهل جنازه یخ زده دیگر را هم دیده بودند؛ مرده هایی با سرهای شکافته، صورت هایی از شکل افتاده، چشم هایی از حدقه درآمده، دهانهای پاره و گوش هایی کنده شده. اما متأسفانه، یا خوشبختانه، امین بینشان نبود. نمی توانست هم باشد. چرا که بیشتر این مرده ها یا ساواکی بودند و یا ضد انقلاب. کارمند پزشکی قانونی این مطلب را، در همان لحظاتی که بسرعت رو پوش یک یک مرده ها را پس می زدند، به آنها گفته بود - با صدایی که نه خشمی در آن وجود داشت و نه اندوهی، و نه حتی شادمانی خاصی. خونسرد، در رو پوش سفیدی که به نظر می آمد برای او بسیار بزرگتر است و با دمپایی هایی که وقت راه رفتن اولیخ لیخ کنان صدا می کرد، کنار آنها راه آمده و هر چند دقیقه یکبار، وقتی آنها رو پوش مرده ای را پس انداخته و نفس راحتی می کشیدند، گفته بود:

- این هم باید ساواکی باشد. مردم کسی جز ساواکی ها را اینطور نمی کشند.

- هیچ وقت ندیده بودم که پیرمردی به این سن و سال را این طوری بکشند. باید ضد انقلاب باشد.

- ببینید، یکی از دست های این یکی را بریده اند. روی سینه اش کاغذی گذاشته بودند که رویش نوشته بود «نویسنده ضد انقلاب».

- این یکی هم زبان نداشت. حتماً آن را بیرون کشیده اند. باید جاسوس باشد.

بودم. به یاد روزهای شورانگیز قدم زدن هایمان در کوچه های مه گرفته عصرهای نوامبر لندن افتاده بودم. به یاد راهپای وهم انگیز میان بُری که در پارک «همشید» یافته بودیم، به یاد درخت کهنسالی که همه ریشه هایش از خاک بیرون نشسته بود و امین می گفت «هروقت به این درخت می رسم فکر می کنم ریشه هایش چند سانتیمتر بیشتر از خاک بیرون آمده؛ مثل اینکه از بس زیر خاک مانده خسته شده و حالا می خواهد بیاید روی زمین و آب رانه از خاک، که از آسمان بگیرد». بعد فکر کرده بودم که تاب بی امین به لندن رفتن و در آنجا بودن را ندارم. فکر کرده بودم «اما مگر می توانم بی او در تهران باشم؟» و از خود پرسیده بودم «پس کجا؟ کجا باید بروم؟ کجا می توانم بروم؟»

حالا اما ذهنم دیگر کار نمی کرد. در تمام روزهای گذشته، هر بار که احتمال مرگ امین پیش می آمد، ذهنم بسرعت به کار می افتاد؛ قلبم مالش می رفت؛ درد را در سلول سلول تنم حس می کردم؛ و اشک می ریختم. حتی در خلوت با صدای بلند گریه می کردم. اما در همان حال ذهنم همچنان کار کرده بود. مثل جانوری که جفت مرده اش را می بیند، عریضه می کشد، دور و برش می چرخد و در نهایت به شکلی غریزی و برای بقا، رهایش می کند و می رود. با تصور مرگ امین به خودم و بچه هایم فکر می کردم اما آنگاه که نمی دانستم امین مرده است یا زنده، بهت بردهنم می نشست و هر چه می کردم نمی توانستم آن را به کار اندازم. در خلاء کامل می نشستم و مات به نقطه ای خیره می شدم.

نرگس کنار من نشسته بود، تکیه داده به عقب، و موی بلندش، جمع شده با گیره کرم رنگی بالای سرش، و دنباله اش بر پشتی صندلی اتومبیل ریخته بود. می دانستم که ذهن او، به عکس ذهن من، اکنون به سرعت به کار مشغول است. ذهن کارآگاه وار او نمی توانست لحظه ای آرام بگیرد. از روزی که امین گم شده بود او مدام بدنبال نشانه ای می گشت. هر کدام را بدنبال می کرد و تا انتها پیش می رفت و، آنگاه که سر از بن بست در می آورد، خستگی ناپذیر بازمی گشت و نشانه دیگری را پی می گرفت. و در آن لحظه هم او برای چندمین بار، به این فکر افتاده بود که «نباید

تمام راه از پزشکی قانونی تا میدان فردوسی - که در آنجا عبدالله را جلوی مطب زنش ثریا، پیاده کردیم - در سکوت گذشت. من در صندلی عقب اتومبیل و کنار پنجره بان نشسته بودم. باد داغ و نفس گیری که بر بعد از ظهرهای تابستان تهران می کوبد، بر صورتم می نشست. چشمانم می سوخت. حتی وقتی پلک هایم بسته بود، باد از پشتشان می گذشت و چشم های ناسور شده از اشکم را خراش می داد.

شهر تهران با همین باد برمی افروخت و در تمنا ی نسیمی خنک، که با غروبها می آمد، له له می زد. بیش از شش ماه از پیروزی انقلاب و تغییر حکومت نمی گذشت. ساختمانهای سوخته و نیمه ویرانه، درخت های فرو افتاده، و شیشه های شکسته ساختمان های دولتی، یادآور انبوه جمعیتی بودند که، کف بر لب و سنگ و آجر و هیسه های آتش زده بردست، این انقلاب را به پیروزی رسانده بودند. اما اکنون همان جمعیت به صورتی پراکنده از خیابان ها می گذشت؛ آرام و سر بزیر و خسته؛ با دست ها و پاهایی لخت و تنبل، شبیه دونده هایی که از خط آخر مسابقه می گذرند و، بی آنکه بدانند چه کسانی جایزه ها را برده اند، می روند تا گوشه ای برای آسودن و بازیافتن نفس های زفته بیابند.

ذهنم کار نمی کرد. تا نیم ساعت پیش از آن، قبل از اینکه سعید بگوید «اینجا هم نیست»، انواع فکرها از سرم گذشته بود. به بچه هایم فکر کرده بودم. به این فکر کرده بودم که اگر امین پشت آن دیوارهای سفید باشد، خبرش را چگونه باید به بردیا بگویم؟ چه باید بکنم؟ کجا باید بروم؟ به اینکه باید به لندن بازگردم فکر کرده بودم. به اینکه بی امین به آنجا برگردم؛ و اولین دیدارم با امین را در آن بیمارستان لندن بیاد آورده

مسألهٔ مریضی را که امین جمعهٔ گذشته بخاطرش به مطب رفته بود ساده بگیریم. باید او را پیدا کنیم. او هر که هست نمی‌توانسته در گم شدن امین بی تأثیر باشد.» و فکرش را بلند بیان کرد:

- من هنوز هم فکر می‌کنم اگر ما بتوانیم آن زن را پیدا کنیم شاید خیلی چیزها دستگیرمان بشود.

هیچکس به او جوابی نداد. همهٔ ما می‌دانستیم که نشانهٔ چندانی از آن زن وجود ندارد. حتی سودابه، یعنی تنها کسی که آن زن را دیده بود، هم چیزی از او نمی‌دانست؛ یعنی چیزی بیشتر از اینکه آن زن صبح جمعه ساعت نه و نیم به مطب رفته و، پس از گفتگوی مختصری با امین، کورتاژ کرده و بعد از مدتی استراحت، سر ساعت یازده و نیم، مطب را ترک کرده است. یکبار هم سودابه بیاد آورده بود که، از پشت پنجرهٔ اطاق انتظار، مردی را دیده که جلوی مطب در اتومبیلی نشسته است. فکر کرده بود باید منتظر آن زن باشد. این مرد احتمالاً می‌توانست همان شخصی باشد که سفارش زن را به امین کرده بود؛ همان کسی که صبح جمعه، وقتی امین داشت بلوز راه راه آبی اش را می‌پوشید و من در رختخوابم لم داده و او را تماشا می‌کردم، از او به عنوان «یک دوست» نام برده و گفته بود «دوستی سفارشش را کرده. دختر آبرومندی است و اگر خانواده‌اش بفهمند، زندگیش بهم می‌ریزد».

احمد، کنار دست سعید، به آرامی از او پرسید:

- کجا داریم می‌رویم؟

نسیم‌رخش را می‌دیدم که خسته و بی‌رمق است. چشمهای خاکستری اش، مثل وقتی که از سردخانهٔ پزشکی قانونی بیرون آمد، دو دو می‌زد. سعید لحظه‌ای بزرگشت و به او نگاه کرد.

- خانهٔ حاج آقا. می‌خواهی تو را جلوی خانه ات پیاده کنم؟

احمد سرش را به تندی تکان داد:

- نه، نه. من هم با شما می‌آیم.

این را با چنان شتابی گفت که به نظرم رسید نمی‌خواهد در خانه تنها باشد. اما من دلم منی خواست بعد از شش روزه خانه ام برگردم. احتیاج

داشتم تنها باشم. دیگر تحمل دیدن چهره‌های اندوه زدهٔ پدر و مادر شوهرم را نداشتم. گفتم:

- می‌شود مرا به خانه خودم ببری؟

قبل از آنکه سعید پاسخی بدهد، نرگس گفت:

- آقا جان و مادر اگر تو را نبینند هزار فکر ناجور می‌کنند. بیا آنجا، بعدش من یا سعید تو را می‌رسانیم.
به او گفتم:

- راست می‌گویی، باید اول بیایم آنجا. بچه‌ها را هم بهتر است بردارم. نگاهم در آینهٔ اتومبیل به چشمان سعید برخورد که مرا می‌نگریست. نگاهش را سریع از من گرفت و به گاز فشار بیشتری داد. حالتش مرا به یاد آن شب لندن انداخت که در میخانهٔ «بلک هورس» مقابلم نشسته بود و من برای اولین بار برایش از زندگی ام می‌گفتم - از سرزمینم، از مادرم که مشهورترین خوانندهٔ چکسلواکی بود و با خود کشی اش مرا در هفده سالگی بی‌پناه کرد، از عشق و ازدواج کوتاهم با میلان، و از پدری که عاشقش بودم و، درست روز طلاقم، جسد خون آلودش را در باغچهٔ خانه اش پیدا کردم. و بعد از گریه‌ای طولانی و بی‌صدا، در لحظه‌ای که صورتم را از اشک پاک می‌کردم، نگاهم به نگاه سعید افتاده بود و او، جوان خجالتی آن روزها، دستپاچه نگاهش را گرفته بود و لیوان آبجویش را به چرخشی مداوم و پرسر و صدا درآورده بود.

احمد با صدایی که مضطرب می‌نمود گفت:

- حالا چرا اینقدر تند می‌روی؟

- داشتم فکر می‌کردم... نمی‌دانم... نمی‌دانم دیگر کجا باید رفت. کجا ممکن است رفته باشد؟

به سعید گفته بودم «لیوانت خواهد افتاد» و او دستش را از لیوان جدا کرده و زیر بغلش گذاشته و گفته بود «داشتم فکر می‌کردم. باورکردنی نیست که کمونیست‌ها هم اینقدر خشونت داشته باشند. واقعاً باورکردنی نیست».

نرگس نفس عمیقی کشید و سرش را روی شانهٔ من گذاشت و گفت:

- من باز هم می گویم ما باید آن زن را پیدا کنیم.
همانطور که شانه ام را به نرگس سپرده بودم، سرم را بدیواره اتومبیل
چسباندم و گفتم:
- چگونه؟

نه پلیس، و نه هیچکس دیگرس، جز همین جمع کوچک،
نمی دانستند که امین روز جمعه زنی را کورتاژ کرده است. منع کورتاژ،
پس از انقلاب - بی آنکه قانون شده باشد - زودتر و سریعتر از هر قانونی
اهمیت پیدا کرده بود و پزشکائی که کورتاژ می کردند، به دادگاههای
انقلاب خوانده می شدند. چگونه ما می توانستیم بی آنکه بگوئیم آن زن به
چه قصدی به مطب امین رفته است، او را پیدا کنیم؟ نرگس سر از شانه ام
برداشت و راست نشست و در حالی که همه تن بسوی من چرخ می خورد
گفت:

- مگر امین چندتا دوست نزدیک دارد؟ می توانیم از آنها سؤال کنیم. یا
می توانیم از دکترهایی که امین با آنها در ارتباط کاری بود پرسیم که
کدامشان مریضی را برای کورتاژ به او معرفی کرده اند. مثل دکتر
جهانگیری.
گفتم:

- دکتر جهانگیری دو هفته است به خارج رفته.

نرگس بی آنکه نگاهش را از من بگیرد گفت:

- می توانیم از سودابه اسم همه دکترهایی را که با او ارتباط داشتند یا
برایش مریض می فرستادند بگیریم. این کار ساده ای است.
سعید به آرامی گفت:

- فکر می کنی دکتري که آن زن را برای امین فرستاده چیزی خواهد
گفت؟ اگر هم بخواهد نمی تواند. در واقع آن زن باید قبول کند که با ما
روبرو شود. دختری که در این اوضاع و احوال بی سرو صدا کورتاژ
می کند، به سادگی حاضر نمی شود رازش فاش شود.

لحظه ای سکوت برقرار شد. دیدم از جلوی ساختمان موزه می گذریم و
یادم آمد که شش روز است سرکار نرفته ام. حس کردم دلم برای اشیاء

موزه تنگ شده است. از این حال خودم خجالت کشیدم. نرگس به حرف
آمد و گفت:

- ما باید اینکار را بکنیم. همین امروز، وقتی به خانه رسیدیم باید به
سودابه تلفن کنم.

هنوز پس از گذشت سال ها، نتوانسته ام بفهمم که اگر آن روز فکر
یافتن آن زن به سر نرگس نیافتاده بود و اگر او اصرار نکرده بود، آیا فردایش
باز هم دلبش می خواست که آن زن را پیدا کند؟ اما این را می دانم که فکر
یافتن آن زن از همان روز در ذهنم جوانه زد و آنقدر رشد کرد که بدرختی
تنومند تبدیل شد؛ درختی که دیگر حتی پیدا کردن آن زن هم نتوانست از
جابجایاندازش. هنوز هم، پس از گذشت سالها، در خواب هایم به دنبال
ناشناسی می گردم؛ ناشناسی که می تواند از رازی پرده بردارد؛ شاید از
راز خودکشی مادرم، شاید از معمای قتل پدرم، و شاید هم از راز رفتن
ناگهانی میلان؛ گاه می تواند کاری کند که امین بر بالای تپه ای که میان
پارک «همستند» است، درست کنار تابلوی فلزی نقره ای رنگی که جهت
نگاه را بر دورنماهای اطراف توضیح می دهد، ظاهر شود و گاه می تواند او
را برای همیشه در جهان گمشدگان نگاه دارد؛ ناشناسی که می تواند
بچه هایم را از من بگیرد یا به من پس دهد؛ می تواند مرا به سرزمینم
بازگرداند یا برای همیشه از رفتن به آنجا محروم کند؛ می تواند مجسمه
بزرگ استالین را بر فراز میدان «ونس لاس» منفجر کند و دو بیچک را به
قدرت برساند و یا هزاران مجسمه عبوس دیگر را در سراسر جهان بر پا دارد؛
می تواند...

- خبری شده؟

نرگس به جای من پاسخ داد:

- نه. می‌خواهیم اسم همکاران امین را پیدا کنیم و به آنها تلفن بزنیم.
به طرف تلفنی که روی میز، کنار من و عصمت خانم، و در
همسایگی گلدان چینی بزرگی قرار داشت آمد. خواستم بلند شوم و جایم
را به او بدهم. دست بر شانه ام گذاشت و گفت:

- من می‌روم از آن اتاق تلفن می‌کنم. تو راحت باش.

راحت نبودم. مثل همیشه در آن اتاق راحت نبودم. در آن اتاق نیمه
تاریک همیشه احساس می‌کردم هوا گرفته و خفه است. چشم به پنجره
کوچکی دوختم که، از لای پرده‌های مخمل سبزرنگ و تورهای کرم
رنگ، تنها نقطه درخشان آن اتاق بود. چقدر از آن اتاق بدم می‌آمد. آنقدر
اثاثه فراوان و ناهماهنگ در آن چیده بودند که شبیه دست دوم فروشی‌های
خیابان «پورتو بلو»ی لندن شده بود. مبلی‌های بزرگ سنگین با روپوشهای
سبز و زرشکی، اشکاف‌های چوبی انباشته از ظروف چینی و نقره،
صندلی‌های قدیم جوراجور، و میزهای کوچک و بزرگ با گلدان‌های بلوری
که مرا یاد زادگاهم می‌انداختند. روز اولی که به آن اتاق آمده بودم امین
گفته بود: «این گلدان‌ها ساخت چکسلواکی است» و من گفته بودم:

- آه... اما این اتاق چقدر عجیب است.

- فکر می‌کردم از این اتاق خیلی خوشتر بیاید. همه این اشیاء قدیمی‌اند.
و من گفته بودم:

- اگر دست دوم فروش بودم حتماً خوشم می‌آمد.

بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شده بودم. خودم هم نمی‌دانستم
چرا آنگونه تلخ حرف زده بودم و طبیعی بود که امین از حرف من خوشش
نیامده باشد. با اینکه آن روز چیزی به من نگفت، اما از آن پس، هر وقت
با هم به خانه حاجی می‌رفتیم، به بهانه‌ای همه را به اتاق پذیرایی و یا به
اتاقی که معمولاً برای دیدن تلویزیون در آن جمع می‌شدند می‌کشید. این
دو اتاق به سلیقه نرگس و با اشیاء نوتری تزئین شده بودند. اگر چه به نظرم
می‌آمد که آن اشیاء هم با سقف‌های بلند و گچ بریهایی قدیمی و درهای

لازم نبود هیچکدام حرفی بزنیم. عصمت خانم بادی‌دن چهره‌های ما
بیراحتی می‌توانست دریابد که خبر تازه‌ای نیست. بغضی را که در گلو
داشت قورت داد و به مستخدم خانه که منتظر حرف و سخنی از جانب ما
ایستاده بود گفت:

- صدیقه خانم، برو چند تا شربت بیاور. سری هم به بچه‌ها بزن.

و تنه چاق و سنگینش را در میل زرشکی رنگ جا بجا کرد:

- بچه‌ها امروز کیفشان کوک است. یکبار هم سراغ من نیامده‌اند.
بچه‌های ثریا و حمیرا از صبح آمده‌اند اینجا و همه با هم مشغولند... حالا
چرا ایستاده‌اید؟ بنشینید، بنشینید چیزی بخورید و خنک شوید... امروز
دیگر جهنم است.

من می‌دانستم که او بیش از همه ما تشنه است و آرزوی نوشیدن
چیزی خنک دارد، ولی ترس از مذهب به او چنین اجازه‌ای نمی‌دهد. چرا
که در ماه رمضان بودیم؛ ماهی که مسلمانان از طلوع آفتاب تا غروب
آفتاب در آن روزه می‌گیرند و لب به آب و غذا نمی‌زنند.

همه جز نرگس نشستیم. او با قامت کشیده و متناسبش، که هیچ
شبهتی به عصمت خانم نداشت، مقابل مادرش ایستاد و گفت:

- آقا جان کجا هستند؟

- رفت سری به حجره بزنند. کلافه بود و گفت سرش گرم کار باشد کمتر
فکر و خیال می‌کند.

احمد که مثل همیشه چشم به نرگس داشت گفت:

- به سودابه تلفن نمی‌کنی؟

عصمت خانم با نگرانی به من نگاه کرد:

چوبی سنگین تناسبی ندارند اما دلبازی و روشنی اتاق‌ها را دوست داشتم.

هنوز لیوان شربت‌م را برنداشته بودم که بردیا و بهرام، یکی بی سرو صدا و آرام و یکی شلوغ و دوان دوان، به اتاق آمدند. بهرام خودش را در آغوشم انداخت و بردیا، با گردنی کج، کنارم بردسته مبل نشست و با چشم‌های بزرگ عسلی رنگش به من نگاه کرد. بنه نظرم آمد زیر چشم‌هایش گودشده و رنگش پریده است. بادست‌مواهای صاف و بلوطی رنگی را که از من ارث برده بود بهم ریختم. از اینکار همیشه خوشش می‌آمد. اما آنروز خودش را کنار کشید و سرش را پائین انداخت. بهرام همانطور که در آغوش من بالا و پائین می‌رفت سؤال هر روزه‌اش را تکرار کرد:

- بابا امروز میاد؟

- نه جانم. گفتم که به سفر رفته.

- کی میاد؟ فردا؟

- شاید فردا، شاید هم روزی دیگر.

عصمت خانم با پشت دست اشکی را که از گوشه چشمش فرو بغزیده بود گرفت و دست‌هایش را به طرف بهرام دراز کرد:

- بیا اینجا... بیا بغل من... بگذار مامان شربتش را بخورد.

بهرام اما به پاهای من چسبیده بود. سعید بلند شد و به نرمی او را از من جدا کرد:

- بیا بغل عمو. بیا ببینم امروز چکار کردی؟ باید برایم تعریف کنی.

نرگس بازگشت و در حالیکه بوسه‌ای از گونه بهرام می‌گرفت گفت:

- سودابه گفت کاری ندارد و می‌تواند با ما به مطب بیاید.

و به سوی بردیا، که داشت به نرمی از اتاق خارج می‌شد، رفت و او را در آغوش گرفت:

- بردیای گلم چگونه؟

بردیا، که لبخندی بر لب‌هایش آمده بود، در حالیکه گونه به بوسه نرگس

می‌سپرد گفت:

- خوبم عمه جان.

و آرام از او جدا شد و از اتاق بیرون رفت. عصمت خانم با نگاه او را بدرقه کرد. نگاهش سرشار از عشق بود

- همه چیزش به پدرش رفته. امین هم، وقتی چهارده سالش بود، همین قد و قامت را داشت. همه فکر می‌کردند شانزده هفده ساله است. همقدرا هم ساکت و آرام بود. یادم می‌آید یک روز...

درینک لحظه نگاهم با چشم‌های سعید تلاقی کرد و شرمنده سر پائین انداختم. هر بار یکی از افراد خانواده شوهرم در مقابل سعید از بردیا می‌گفت، و به شباهت‌های او با امین اشاره می‌کرد، شرمنده می‌شدم. جز من و امین او تنها کسی بود که می‌دانست بردیا نسبتی با این خانواده ندارد. من امین را بهر حال شریک جرم این دروغ‌گویی می‌دانستم اما سعید چه؟ می‌دانستم که سعید آنقدر بزرگوار و رازدار هست که این راز را، همانطور که تا کنون با خود کشیده، پس از آن‌هم حفظ خواهد کرد. اما از این فکر هم خلاصی نداشتم که او یکی از سه نفری است که این راز را می‌داند؛ رازی که بر ملا شدنش می‌توانست در یک لحظه از بردیای جلالی، پسر دکتر امین جلالی، اولین نوه حاج هدایت‌الله جلالی، چشم و چراغ همه فامیل و خانواده، بردیایی بسازد که پدری چک به نام میلان دارد و بین او و این خانواده هیچ نسبت خونی و فامیلی برقرار نیست؛ چیزی که در کشوری چون ایران، و بخصوص در خانواده‌های ثروتمند و سنتی آن، به هیچ روی خوش آیند نیست.

هنوز یک هفته از تولد بردیا نگذشته بود که امین به من پیشنهاد ازدواج کرد و گفت تصمیم دارد به خانواده و دوستانش بگوید که ما یکسال پیش ازدواج کرده‌ایم و بردیا پسر ما است. من از اینکه، به این ترتیب، پسر صاحب پدر و خانواده‌ای می‌شد بسیار خوشحال بودم اما هنوز نمی‌توانستم درک کنم که اگر خانواده‌اش بدانند من بردیا را از شوهر قبلی خود دارم واکنش نامطلوبی نشان خواهند داد. اما، بعد از معاشرت با ایرانی‌ها و بر اساس شناختی که از طرز تلقی‌های آنان پیدا کردم، و بخصوص پس از

اقبامتم در ایران، بر من روشن شد که اگر امین غیر از این کرده بود دیگران با بردیا نه بعنوان یکی از افراد خانواده بلکه بعنوان یک میهمان برخورد می کردند؛ میهمانی که از میهمان نوازی ها و مهربانی های خاص ایرانی ها برخوردار است اما هیچوقت ارزش و اعتبار قوم و خویشی خوئی را پیدا نمی کند. یکبار، وقتی با امین درباره این وضعیت پیچیده صحبت کرده بودم، او با ناراحتی گفته بود «نمی فهمم تو چرا این همه به این موضوع فکر می کنی. من بندرت به یاد می آورم که بردیا پسر واقعی من نیست. در واقع باید بگویم که او همخون من نیست، والا مگر او چیزی از پسر واقعی من کم دارد؟ مگر فکر می کنی علاقه ای که به او دارم کمتر از علاقه ام به بهرام است؟ یا رفتارم با او متفاوت است؟» جواب من نمی توانست جز «نه» باشد. قبل از اینکه بهرام دنیا بیاید گاهی فکر می کردم که اگر امین بچه ای از خودش داشته باشد حتماً احساس و رفتارش نسبت به بردیا فرق خواهد کرد. شاید هم برای همین بود که هفت سال با خواست او برای بچه دار شدن مخالفت کردم. اما، برخلاف انتظار من، پس از تولد بهرام هیچ چیز عوض نشد. امین همچنان پدران به بردیا رفتار می کرد، با بهتراست بگویم، با او رفتار عاشقانه یک پدر واقعی را داشت. در واقع، عشقی که بردیا به امین داشت بازتابی از همین رفتارها بود. امین نمونه ای بود دوست داشتنی که بردیا در همه کارها و رفتارهایش از او تقلید می کرد و همیشه به آنچه از او می آموخت وفادار بود. این جمله که «بردیا همه چیزش به امین رفته» مکرر و به هر مناسبتی زبانزد همه افراد فامیل بود، کسی به این نکته توجهی نداشت که چشم ها و رنگ موی بردیا به رنگ چشم ها و موی من است و کسی هم نمی دانست که بینی کوتاه و گونه های استخوانی او به پدر واقعی اش رفته است. از قد و قامتش می گفتند که درشت بود و به امین می رفت، از راه رفتنش می گفتند که آرام و سنگین بود و به رفتار امین می مانست، از آرامش و صبوری اش می گفتند که شبیه امین بود، از صدایش می گفتند که گرم و بم بود و طنینی از صدای امین را در خود داشت.

آن روز هم عصمت خانم دوباره داشت از شباهت های بردیا با امین

می گفت؛ چیزی که من بارها و بارها آن را از او شنیده بودم و، مثل همیشه، نمی دانستم قصه ای را که درباره چهارده سالگی امین شروع کرده کسی به پایان خواهد برد. اما بزودی زنگ تلفن ساکتش کرد. در نگاهش هراسی دوید. دست سفید و گوشه لودش را، که با چندین انگو و انگشتر زینت شده بود، به کندی بلند کرد گوشه را برداشت:

- بفرمائید. بله، منزل حاج آقا جلالی همینجاست. نخیر... نیستند... شما؟

و در حالیکه گوشه را از گوشش جدا می کرد، با رنگی پریده و حالتی گنگ به سعید گفت:

- می گوید... بایک مرد می خواهد حرف بزند.

قبل از آنکه سعید حرکتی کند، نرگس به سوی مادرش رفت و گوشه را از او گرفت:

- بله بفرمائید... من دختر حاج آقا هستم. نه خیر ایشان نیستند. شما می توانید با من حرف بزنید. ایشان هم که باشند فرقی نمی کند. اگر حرفی دارید بگوئید.

لحن نرگس محکم و آمرانه بود و به نظر می آمد که گوینده را مرعوب کرده است. چون پس از آن فقط گوش داد. ابتدا چهره اش درهم رفت، بعد سرخ و سفید شد. عصمت خانم خم شده بود و با دهانی باز او را می نگرست. گویی هر آن آماده فریاد کردن است. جمله «می خواهد با یک مرد صحبت کند» برای همه کافی بود که بدترین فکرها را بکنند. در ایران همیشه خبرهای بد را به مردها می دهند چرا که خیال می کنند مردها تحمل و توانایی بیشتری دارند. من نیز، با وقوف به این امر، مضطرب شده بودم. قلبم، مثل بادکنکی که بصورتی پی گیر بزرگ شود، هر لحظه متورم تر می شد. حس می کردم که از سینه ام بسوی گلویم بالا می آید. چشمانم گاه به نرگس بود و گاه به عصمت خانم، که نزدیکتر از من به نرگس نشست. فکر می کردم اگر چیزی بشنود من آن را از چهره اش خواهم خواند. در همان حال به حرفهای نرگس گوش می کردم.

- چه ساعتی؟ بله... بله... شما مطمئن هستید؟ من می توانم شما را

بینم؟ خواهش می‌کنم... من...

صدای تیک قطع خط را شنیدم. نرگس لحظه‌ای به گوشی تلفنی که هنوز در دستش بود نگاه کرد. عصمت خانم با صدایی گرفته پرسید:

- چپ شده نرگس جان؟ چپ شده؟

نرگس گوشی را گذاشت و، با حالتی که سعی می‌کرد طبیعی به نظر رسد، گفت:

- هیچی مادر جان.

- به من راست بگو نرگس. چپ شده؟

- به جان شما، جان آقا جان، چیزی نشده. می‌گفت امین را روز جمعه دیده. به نظرم دروغ می‌گفت. شاید هم می‌خواست اذیت کند.

عصمت خانم آسوده به پشتی تکیه داد و صدای نفس‌های سنگین و خش‌دار او در اتاق پیچید:

- خدا لعنت کند مردم آزار را.

به نظرم می‌آمد که قانع شده است. من اما فکرمی کردم به طور قطع تلفن کننده، هر که بوده و هر چه گفته، نرگس را نگران و ناراحت کرده است. اما این را هم می‌توانستم بفهمم که او خبر مرگ امین را نداده است. رفتار نرگس برداشت مرا تأیید کرد. او، بی آنکه بنشیند، روبه سعید کرد و گفت:

- بهتر است دیگر برویم. سودابه منتظر است. وقت را نباید تلف کرد.

و کلید اتومبیلش را از جیب درآورد و به احمد داد:

- لطفاً تولو با و بچه‌ها را ببر خانه. ما بعداً شما را خواهیم دید.

سعید که پس از قطع تلفن لحظه‌ای چشم از نرگس برداشته بود، بلافاصله بهرام را زمین گذاشت و آماده رفتن شد.

سعید و نرگس به شتاب از خانه رفتند و مرا با دهها پرسش بجای گذاشتند. من ماندم و احمد، که در عوالم خودش بود، و عصمت خانم که آماده حرف زدن می‌شد. می‌دانستم تا وقتی اجازه دهد که من و بچه‌ها برویم دو سه ساعتی طول خواهد کشید و در خودم انرژی تحمل آن دو سه ساعت

را نمی‌دیدم.

حالا وقتی به گذشته فکرمی کنم می‌بینم، با اینکه او را خیلی دوست داشتم، اما گاهی حوصله‌ام تا سر حد جنون از دست او سر می‌رفت. او از اولین زنان تحصیل کرده پس از انقلاب مشروطیت ایران در آغاز قرن بیستم بود؛ انقلابی که در پی آن ایران برای اولین بار صاحب مجلس و قوانینی اروپایی شد. عصمت خانم زاده تبریز، شهرستانی در شمال غربی ایران، بود. مردان خانواده‌اش در جریان انقلاب مشروطه چندین سال مقابل مذهب‌های افراطی، که می‌خواستند مجلس و قوانین زیر نظر روحانیون باشد، ایستادگی کرده بودند. او خودش نیز از نوجوانی در انجمن‌ها و گروه‌های دختران و زنان مترقی فعالیت داشت؛ کاری که انجامش در آن زمان شهامت بسیاری طلبید. در دوران سلطنت رضاشاه جزو اولین زنانی بود که چادر از سر بر گرفت. در بیست سالگی به تدریس در دبیرستان‌های دخترانه پرداخت. در همان سال‌ها با حاجی جلالی - که آنوقت‌ها نه مذهب‌بی بود و نه عنوان حاجی را، که مسلمانان پس از زیارت مکه در عربستان بدست می‌آوردند، در آغاز اسم خود داشت - ازدواج کرد. خودش نمی‌دانست از چه وقت اعتقادات مذهبی‌اش شدت گرفته است. اما می‌گفت که وقتی شوهرش به مکه رفت و لقب «حاجی» بدنبال نامش آمد، به احترام او، روسری سر کرد. در چهل و یک سالگی به خواست خودش بازنشسته شد و بعد به مکه رفت و از آن پس چادر هم بر سر انداخت. بارها برایم از زمانی می‌گفت که به هر دری زده بود تا بازنشستگی‌اش را بگیرد. از آن زنی که در چهل و یک سالگی عاقبت به دفتر وزیر آموزش و فرهنگ وقت رفته و او را قانع کرد بود تا بازنشسته‌اش کند چنان حرف می‌زد که انگار از بیگانه‌ای. می‌گفت: «راستش خودم هم نمی‌خواستم خانه نشین شوم. بیماری نرگس به وحشتم انداخت. حصیه گرفته بود و روبه مرگ داشت. از پنج تا بچه‌ای که زائیده بودم سه تاشان سر زار رفتند و تنها امین و نرگس برایم مانده بودند. هر دو بچانم بسته بودند و اگر بخاطر آنها نبود باز هم می‌توانستم مقابل اصرار حاجی، که پس از تولد نرگس مرتب می‌گفت کارت را رها کن، بایستم».

از هیمان ماه‌های اول سفر من و امین و بچه‌ها به ایران، هر بار که
بخانه آنها می‌رفتم، ساعت‌ها می‌نشست و برایم حرف می‌زد. همه فامیل
را از طریق او شناختم، همه گذشته خانواده را از طریق او فهمیدم و به همه
عوالم و احساسات او از طریق همین حرفها واقف شدم. خیلی دلش
می‌خواست من هم با او درددل کنم، از گذشته ام برایش بگویم، از پدرم،
مادرم، سرزمینم. اما من همیشه از گفتن پرهیز می‌کردم. کار ساده‌ای بود.
همیشه، در مقابل کنجکاوی او، پرسشی مطرح می‌کردم و او دوباره بنخود
باز می‌گشت و ساعتها حرف می‌زد. می‌فهمید که من از حرف زدن
می‌گریزم. اوایل فکر می‌کرد مشکل من مشکل زبان است. اما بعدها که
می‌دید همه چیز را می‌فهمم و براحتی می‌توانم فارسی حرف بزنم فکر
کرده بود نمی‌خواهم حرفهایم را به او بزنم. بارها سکوت‌های طولانی مرا
در مقابل پرخرفی‌های مداوم خودش، بزخم کشیده بود: «همه‌اش من
حرف می‌زنم و تو گوش می‌دهی. درست مثل حاجی. آرزو دارم که او با
من حرف بزند، آرزو دارم درد دلش را با من بگوید. یا حداقل هر روز که
از حجره برمی‌گردد بگوید آنجا چه شده و چه کرده. اما دریغ از یک
حرف و دریغ از یک جمله.» با این حال مرا دوست داشت. زندگی آرام
من و امین خوشحالش می‌کرد. زندگی ما را به نوعی شبیه زندگی خودش
و شوهرش می‌دید. می‌گفت «تو و امین مثل جوانی‌های من و حاجی
هستید». بعد می‌خندید و ادامه می‌داد: «البته آنوقت‌ها من این همه
حرف نمی‌زدم. خودم هم نمی‌دانم چرا اینقدر تغییر کرده‌ام. از وقتی
خانه نشین شده‌ام روز به روز بیشتر از سکوتم بیرون آمده‌ام. نمی‌دانم چرا
دل‌م می‌خواهد این همه حرف بزنم. دل‌م می‌خواهد غصه همه چیز را
بسخورم. حتی گاهی دل‌م می‌خواهد بی دلیل غر بزنم!» فکر می‌کرد شاید
نزدیکی با خدا چشمانش را باز کرده و توقعاتش را از همه چیز بالا برده
است. فکر می‌کرد بیماری نرگس برای این بوده که او بیشتر به خدا
بیانده‌اش و خانه نشین شدن هم کمکش کرده تا بیشتر به خدا پردازد. با
همه این‌ها او برای من زن جالبی بود. نمونه‌ای بود از بیشتر زنان
مرفه الحال ایرانی. زنی مهربان و مادری فداکار و، با اینهمه، پرتوقع و

پرحرف؛ کسی که هیچ پیچیدگی و ابهامی در رفتار و اعمالش نیست و
ایبایی هم ندارد که در همه مسائل مربوط به همسر و بچه‌هایش دخالت
کند و درباره هر کدام از آنها نظری بدهد؛ نظری که به ندرت به آن توجه
می‌شود اما او به ندرت دست از سماجتی که در این مورد دارد برمی‌دارد.